



خیلواکی

استقلال

[www.esteqlaal.net](http://www.esteqlaal.net)

جمعه ۲۹ می ۲۰۲۰

ناتور رحمانی

## از عشقی به عشق دگر

اورا در فاصله دو انفجار گم کردم ، تا جلپاره ها را از زیر سقف نشسته بر زمین برون آوردم ، و اشک از رخسار بی خانه شدگان روی آوار نشسته ، با سر آستین پاره پاک کردم ، او رفته بود ، او رفته بود و نقش گمهایش را از تن کوچه باران شسته بود ... روی کوچه زیر باران نشستم ، و شورآب دیده به دریا سپردم ، درد تلخ صدایم را غرش خمپاره ها تا دورترین فاصله ها پاشید ، و در غریب ماتم زدگان شهر گم کرد .

دگر به یقین دانستم که باز صدای پایش را ، در کوچه های باران خورده نخواهم شنید ، دروازه بسته و قفل شده ای شان ، همه خاطرات عشق آلوده ام را بمن باز داد ، در واقع چهره به چهره و سینه به سینه من قرار گرفته ، بی اختیار جز جز از نام و نشان آن محبوب را ، با جذب ی عشق در شیار اشک های من طراحی می کرد ، کوشش کردم خودم را از عشق پس بگیرم ، با لجبازی های کودکانه مشت گره کرده به باران کوبیدم ، و پرخاش گونه گفتم : بگذار برو ، به کجا خواهد رفت؟ کجای دنیا او را وطن خواهد شد؟؟ او فقط خود را میبرد ، درحالیکه عشق با من میماند ، و روزی با من به عمق زمین راکت خورده مدفون خواهد گردید ... بگذار برو ، من از اسارت عشقت آزاد میشوم .

روز دگر درمانده و شکست خورده از شورش و ضدیت ، سرافکنده مقابل دروازه ی همیشه قفل شده ی شان استادم و آهسته آهسته نالیدم : نمی توانم از اسارت عشق بدر آیم ، توان فراموش کردن ندارم ، من چه بیمقدار و بیش از حد در رشته های عشق پیچیده ام ، چه مقدار به دور محبوب چرخیده ام که همه او شده ام و در او گم گشته ام ...

وقتی برای آزادی وطن از زنجیر استعمار ، و وحشت تجاوز بیگانه برگ هویت چریک را گرفتم ، از کوه به کوه ، از دره به دره و شهر به شهر پیام مبارزه را بردم ، و هم‌نوا با کاج و سپیدار، سرو و سهی خواندم ... او سرنشین هودیچ خیال بود ، و میرفت تا به سرزمین رویایی برسد، تا مگر عشق باشد و آرامشی به دور از وحشت جنگ و صدای تفنگ ، او رفت تا شاید به فردای برسد قشنگتر از دیروز !؟

او رفت و من خودم را در تاریکترین کوچه های دود زده از باروت ، به تالاب خون شستم که از دامان شب مستدام می ریخت ، ما کشته شده گان ستم و بیداد را از تابوتی تا تابوتی دنبال کردیم ، و در نبود عاشق ترین قهرمانان، لحظات را دردناک گریستیم ، ما تفنگ بخاک افتاده ی هر چریک را بگردن جانباز دگری حمایل نمودیم ، و تنها مانده در تنگناهی حوادث با تصویر مادر وطن در بغل ، عقب دیوار بلند زندان بسته به زنجیر خوابیدیم ، و خواب ماهیان قرمز را دیدیم که راه از مسیر دریاچه به اقیانوس می گشودند. سالها بعد ما در انبوه سایه ها در کوچه ها ویلان شدیم ، سایه ها در کمرکش کوچه ها پیدا شدند ، و از عقب پرچال دیوار های سوراخ سوراخ شده ما را تعقیب میکردند ، همه سایه ها بیگانه و ناشناس بودند . سایه های خودی و آشنا در بین شان نبود ، باد های سهمگین برخاسته از توفان، بالهای ما را شکسته بود و ما جان آشفته و درد دیده ی خود را خیالاً به حرارت و گرمای آزادی نزدیک میکردیم ، مگر با سادگی در می یافتیم که محبوب دلخواه مان، آزادی ، روی نطع ستم نفس گرم را به شماره گذاشته است ، آنگاه آوای خشم آلود عاشقان دلباخته ، از فوران حنجره عصیان و پرخاش بلند میشد ، و تا دورترین دهکده های نشسته به خون و خاکستر میرسید .

ما میخواستیم انسانیت و آزادی انسان را در حیطة زیست خویش به نظاره بنشینیم ، که بزرگترین هدف بود و انسانی ترین تمنا ، مگر تزویر خاک فروشان بی بدیل ، سفاکان و اجیران داس و چکش بر دست، ما را به کشتن همدیگر ترغیب میکردند ، و انسانیت را با آزادی اش در تابوت ساخته دست متجاوزین چارمیخ مینمودند ، آنها مرض ناباوری و بی اعتمادی را در بین مردم شیوع نمودند، و مهر را در مقابل محراب به دشمنی تحریک کردند ... .

آنها گفتند : ما همه چیز و دگران همه صفر و بی چیز !؟

مگر مردم در هشیاری زنده ماندند. نابود و ناپدید نشدند ، و با تفکر و تفکیک رذالت خلقی های پرچم افراز و پرچمی های خلقی شعار را ، برای آینده گان قصه کردند و به ذهن تاریخ سپردند .

در آن هنگامه ی درد و داغ ، اشک و ماتم گاهی اگر مجال داشتم ، کنار دروازه همیشه بسته مانده دلداری ، آن هلاک شده ی خشم دریا می نشستم ، و از جفای خود فروشان بی وجدان ، نوکران حرص و آز ، ویرانگران هستی ، انسانیت آزادی و زیبایی قصه ها میگفتم ، و به یاد میاوردم که آن عزیز آن گوشه دلم را چگونه مجبور ساختند آواره دیاران دگر گردد ، تا در امواج حوادث روزگار ناپدید شود ، او در جزایر استرالیا مرگ را پذیرا شد ، و پیش از آنکه به سدنی شهر رویایی اش برسد ، طعمه ماهیان بحر گردید و نجات یافتگان مرگ او وفامیلش را دریا گریستند ، فردای آنشب که این خبر را گرفتم ، روز را عریان و شکسته تر از همیشه یافتم ، و عشق محبوب را در تلاطم امواج عشق میهن فدا نمودم .

آنگاه در دشت سوخته ذهنم ، شقایق ها روئیدند و خودم چون دریای دیوانه ی ، که در شیب تند دره ای سرازیر میشود، صد پاره گردیدم .

عشق میهن چنان مرا در خود پیچید ، که دلبر غرق شده در امواج خروشان بحر را به تخته پاره ی فراموشی سپردم ، گرچه در بیشه های فکرم پیوسته یک صدای نیرومند طنین انداز بود ، که از میان ریاحین پیچیده در مه به نارونهای بالای تپه ، و به سیمای توفان زده ی آبی آسمان میرسید ، و با طلوع خورشید عشق را ، دوباره از حنجره نامرادی فریاد میکرد، مگر....

شبانه های سرد و غمبار دیارم ، خواب را از چشمان من و عاشقان سربکف ربوده بود ، ما هرکدام خود را تنها احساس میکردیم ، و عشق محبوب را در آخرین حجره ، و سلول خواست خویش به بند کشیده بودیم ، خود را به دروغ قوی و بی اعتنا به عشق نشان میدادیم ، درحالیکه بند وجود مان برای مرگ عشق ، و نبود همدم و همزبان می گریست . ما خیالاً قصه میگفتیم برای عزیزان آشنا با دل ، برای خاک کوچه ، دروازه های بسته ، برای بام و دیوار آن عزیزان گمشده در غبار !!

وطنفروشان هوای ملک ما را مسموم کرده اند ، اما هنوز ما به ریه های مصنوعی احتیاج نداریم ، زیرا بزرگترین عشق که تمامیت هدف مان است ، به ما معافیت میدهد ، شاید ما سالها را به رکبار ببندیم و آرمان را به انتظار بمانیم ، شاید ما به فاتحه پاکترین عشق خود بنشینیم ، و با سیلاب اشک راه رفته گان را دنبال کنیم ، شاید ما گم کنیم آنچه را آرزو داریم ، مگر شادترین لحظات عمرمان این خواهد بود ، که خود مالک خانه و سرزمین خود باشیم ، و شاهد آزادی را در آغوش بکشیم ، این خواست هر وطنخواه است که از عشقی به عشقی متوسل شود .

من در گاه اشتیاق عشق او را در پای تندیس آزادی قربان نمودم ، فوران عشق میهن هرگونه عشقی را از لوح خاطر زود ، و من از عشقی به عشق بزرگتر پناه بردم .  
اما دریغ و درد ! آنچه را ما به بهای خون خویش بدست آوردیم ، خود فروخته های بی وجدان آنرا به پای هیولای جهانخوار استعمار سربریدند ، مگر خوشبختانه عشق و آرمان به وطن ، مردم و استقلال چون آتش همیشه جاویدان ، هنوز هم در نهاد و رگ رگ هر آزادیخواه ، شعله ور و تابنده است ، تا سپیده ای آزادی.

ناتور

( سال های وبا ، دوزخ سبز )